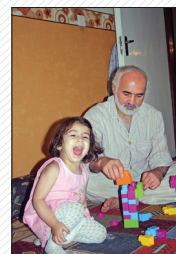


همشهری

ما

پدرم در راه پله اذان می گفت



معصومه توکلی: ما نماز را به جماعت می خواندیم. پدرم می رفت در راه پله اذان می گفت و عمه و خانم برادرم که در طبقات دیگر زندگی می کردند به خانه ما می آمدند و همه به او اقتدا می کردند. خاطرات خوشی از این نمازها در ذهنم مانده که آرزو می کنم کاش برای فرزندانم هم این خاطره ها رقم می خورد. گاهی می رسیدیم خانه و گرسنه بودیم و دلمان می خواست اول غذا بخوریم، با خنده بهمان می گفت من نماز را حفظم! خیلی زود می خوانم! و الحق هم زودی خواند تا ما بچه ها اذیت نشویم.

به ما اعتماد داشت



معصومه توکلی: بعضی کارها را که در خیلی از خانواده ها به عهده بچه ها گذاشته نمی شد به ما می سپرد. وقتی ۱۳ ساله بودم و برادر کوچک ترم ۱۰ ساله بود، بابا ما را به همراه دوست صمیمی من به نمایشگاه کتاب برد. وقتی به آن جا رسیدیم به من و برادرم نفری ۲ هزار تومان داد که آن وقت ها پول کمی نبود! و دم سالن کودک و نوجوان با ما خدا حافظی کرد و گفت ساعت ۱۳ همین جا می بینمتان! و خودش رفت تا در کتاب های تخصصی لاتین سیر کند! یعنی به ما اعتماد داشت!

خانواده شهدا در اولویت بودند

تعطیلات عید را در بهشهر زادگاه پدری ام می گذرانیدیم. دید و بازدید ۳،۲ روز اول نوروز ما سرزدن به خانواده های شهدای شهر بود. اول به دیدن خانواده های ۳ یا ۲ شهید شهر می رفتیم، خانواده هایی که فرزندان کوچک داشتند، یا به دیدن پدر و مادرهای پیری می رفتیم که فرزندانشان شهید شده بودند. آنقدر پدرم با فرزندان شهدا رابطه صمیمانه ای داشت که به او عمو می گفتند. دید و بازدید روزهای بعدی ما رفتن به خانه افرادی بود که در مناطق فقیرنشین شهر زندگی می کردند. دید و بازدید از اقوام و دوستان در روزهای بعدی انجام می شد.

به پدرم می گفتم خیلی راحت ما را شوهر دادی!

یکی از استادانمان در دانشگاه واسطه معرفی من و همسرم شد. پدرم بعد از ۳،۲ هفته تحقیق و صحبت کردن با همسرم که آن زمان دانشجوی دکتری بود، موافقت کرد که به خواستگاری بیایند. ازدواجمان خیلی آسان وبدون تشریفات برگزار شد. آنقدر که گاهی با خنده و شوخی به پدرم می گفتم خیلی راحت ما دخترها را شوهر دادی!

من و همسرم زندگی مان را در خوابگاه دانشجویی شروع کردیم. برخی دوستانم می گفتند تو استادان ده ای ازدواج را جابه جا کردی! به هر حال همانطور که گفتم سبک زندگی پدر و مادر روی ما تأثیر داشت. انتخاب اینگونه زندگی کردن برای من سخت نبود چون نگاه مادرم به زندگی را دیده و در این خانه بزرگ شده بودم. اگر بخوام در چند جمله آنها را توصیف کنم باید بگویم که: «پدرم خورشید زندگی ما بوده و نور انداخته روی همه زندگی ما و مادرم هوایی بوده که ما تنفس کرده ایم.» من امیدوارم بتوانم در زندگی مانند مادرم باشم؛ صبور، مهربان، باگذشت، فداکار و همراه در زندگی مشترک.



احمد توکلی در کنار نوه هایش (عکس: حامد خورشیدی)

گفتگو

پدر، در حیات فکری ما نقش جدی داشت

معصومه توکلی برایمان از پدر و مادری می گوید که عاشقانه و هم نوا با همدیگر زندگی کرده اند

تکیه سبکی

معصومه توکلی، فرزند ششم و دومین و آخرین دختر خانواده توکلی است. او ۳۷ سال دارد و معتقد است سال ها و دهه ها قبل از اینکه کمینه گرایی، مد شود، پدر و مادرش ساده زیستی یا به قول امروزی ها

زندگی به سبک مینی مال را انتخاب کرده بودند. داشتن پدری سیاستمدار و پرکار، با فراز و نشیب هایی همراه بوده و اکنون یقین دارد آنچه از پدر و مادرش آموخته در زندگی او و خواهر و برادرانش تأثیر مثبتی داشته است.

ارتباط با کیفیت پدر و فرزندی

اغلب همکلاسی ها و دوستان دوران مدرسه ام، پدرهایشان مشاغل داشتند که کمتر در خانه بودند. تمام ارتباط آنها با پدرانشان به جمع های خانوادگی محدود بود. پدر من این ویژگی بسیار مثبت را داشت که در همان زمان محدود حضورش در خانه برای ما بچه ها وقت می گذاشت. این ارتباط پدر و فرزندی از نظر من با کیفیت بود و در حیات فکری ما نقش جدی ایفا

به مادرم می گفتم احساس یتیم ها را درک می کنم!

۶ سالم بود که پدرم برای ادامه تحصیل به انگلستان رفت. درست یادم هست که تیر سال ۱۳۷۲، همان سالی که قرار بود مهر ماه به کلاس اول بروم، پدرم رفت و ۳ سال بعد در بهمن ۱۳۷۵ وقتی کلاس چهارم بودم به ایران برگشت. البته در این مدت چندبار به ایران آمد و بعد از چند هفته دوباره می رفت.

کرد. در خانواده ما ممکن بود پسرها با پدر اختلاف نظر داشته باشند، اما یقین دارم که آنها هم منکر اهمیت تأثیر تربیت پدر در دیدگاهشان به جهان و زندگی نیستند. من خیلی از ارزش های دیرین و عمیق درباره زندگی را از پدر گرفتم و این بدان معنا نیست که مادرم نقش نداشته! پدر و مادر آنقدر با هم تعامل و همفکری داشتند که نمی توانم نقش آنها را سوای هم ببینم.

حس استغنا در ما تقویت شده بود

هیچ گاه ندیدم پدر یا مادر در خرید وسایل خانه به دنبال تجمل باشند. یادم هست میز تحریری داشتیم که سفارشی ساخته شده بود، اما به هر حال بعد از چند سال که برادرهایم پشت آن نشسته بودند به من رسیده بود. به پدر گفتم برایم یک میز نو بخرد.

پدر نگفت نه! اما برایم ماجرای را تعریف کرد درباره خانواده ای که سطح زندگی شان از ما پایین تر است. خلاصه اینکه خودم به این نتیجه رسیدم که این میز هنوز کارایی دارد.

پدر ما را با خود نبرد چون نمی خواست کودکی و نوجوانی مان را در آن فضای فرهنگی بگذرانیم. آن سال ها احساس ناامنی مدام داشتیم و فکر می کردم هر بلایی ممکن است سر ما بیاید، چون بابا نیست. همیشه به مادرم می گویم که من احساس یتیم ها را خوب درک می کنم.

همانپذیر توکلی!

سال ها و دهه ها قبل از اینکه ساده زیستی و به اصطلاح امروزی ها مینی مال زندگی کردن و کمینه گرایی مد شود، پدر و مادر من بسیار ساده زندگی می کردند. همیشه از کمتر داشتن و بیشتر بخشیدن لذت می بردند. خانه ما همیشه درس به روی نیازمندان باز بود. هر که از فامیل و دوست و آشنا مشکلی داشت به خانه ما می آمد. برادرم به شوخی می گفت که بالای سر در خانه باید بنویسیم «همانپذیر توکلی!». ساده زیستی و کمک به دیگران شعار نبود، حقیقتاً شیوه زندگی پدر و مادرم، کمک به مردم بود. یادم هست ۱۲ سالم بود که سیده خانمی که جا و مکان نداشت و شرایط جسمی اش هم خوب نبود، به خانه ما آمد و از پدر و مادرم کمک خواست. ۱۱ سال در خانه ما زندگی کرد و مادرم در تمام آن سال ها از او پذیرایی می کرد.

